# خانه هادیس

نویسنده: ریک ریوردن

مترجم : نگین خرم‌بختی، پرنیان راستکار

# LXXVII-LXXVIII

## فرانک

### LXXVII

پرسی به آتنا پارتنوس خیره شد. منتظر آن بود که نقش زمینش کند.

سیستم بالا برنده ی مکانیکی جدید لئو مجسمه را به سادگی عجیبی در دامنه‌ی کوه پایین آورده بود.

الهه چهل فوتی بلند به آرامی به آن ور رودخانه‌ی آکرون  خیره شده بود. پیراهن

طلاییش مانند فلز ذوب شده در خورشید بود.

رینا اعتراف کرد: «باور نکردنیه!»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

هنوز چشمانش از گریه سرخ بود. تقریباً بلافاصله بعد از اینکه روی آرگو ۲ فرود آمده بود پگاسوس او، اسکیپو، بیهوش شده بود. بعداً مشخص شد به خاطر پنجه‌های زهرآگین گریفینی بود که شب پیشش به او حمله کرده بود.

رینا مجبور شده بود با شمشیر طلایش اسب را خلاص کند. ضربه‌ی شمشیر پگاسوس را به غباری تبدیل کرد که در هوای خوش بو یونان پخش شد. شاید پایان بدی برای یک اسب پرنده نبود، اما رینا دوست وفاداری را از دست داده بود. پرسی حس کرد رینا پیش از این در زندگیش چیزهای بسیار را از دست داده بود.

پراتور با احتیاط دور آتنا پارتنوس چرخید. «به نظر تازه ساخت میاد.»

لئو گفت: «آره. تار عنکبوت‌ها رو جدا کردیم، یه ذره هم ویندکس(نوعی ماده ی شوینده) استفاده کردیم. سخت نبود.»

آرگو ۲ در هوا شناور بود. با فستوس که برای تشر زدن به رادار، نگهبانی می‌داد.

تمام خدمه ی کشتی تصمیم گرفتند ناهار را در دامنه‌ی کوه درحالی که درباره‌ی اینکه باید چکار کنند صحبت می‌کردند، بخورند.

با در نظر داشتن هفته‌هایی که از سر گذرانده بودند، پرسی حس کرد که وعده‌ی غذایی خوبی با هم داشتند چون هر چه که بود، آتش مذاب یا سوپ گوشت دراکون نبود.

آنابث صدا زد: «هی...رینا... یک کمی غذا داریم، بیا با ما شریک شو.»

پراتور اطراف را نگاهی انداخت. ابروهای تیره‌اش به هم گره خورد. انگار به ما بپیوند را به حساب نمی‌آورد.

پرسی تا حالا رینا را بدون زره‌اش ندیده بود. زرهش حالا بر روی عرشه‌ی کشتی بود و بیفورد، میز جادویی، در حال تعمیر کردنش بود.

حالا رینا یک شلوار جین و تیشرت بنفش کمپ ژوپیتر را بر تن داشت و دقیقاً شبیه یک نوجوان معمولی به نظر می‌رسید. به جز چاقویی که به کمربندش بسته بود و قیافه‌ی هوشیارش. انگار آماده‌ی حمله از هر طرف بود.

رینا بالاخره گفت: «باشه.»

همگی کمی جابه‌جا شدند و توی حلقه‌شان برایش جا باز کردند.

او چهار زانو کنار آنابث نشست، یک ساندویچ پنیر برداشت و به لبه‌ی آن گاز زد.

رینا گفت: «خب، فرانک ژانگ... .شنیدم پراتور شدی.»

فرانک جابه‌جا شد، خرده نان‌ها را از روی چانه‌اش پاک کرد: «خب... . آره... . ارتقاء حین مأموریت گرفتم.»

رینا گفت: «اونم رهبری یه لژیون از ارواح.»

هیزل بازویش را حامیانه به دور فرانک حلقه زد. بعد از گذشت یک ساعت در درمانگاه کشتی، هر دوی آن‌ها بهتر به نظر می‌رسیدند. اما پرسی می‌توانست بگوید آن‌ها مطمئن نبودند چه فکری راجع به رئیس قدیمیشان در کمپ ژوپیتر کنند.

جیسون گفت: «رینا. کاش بودی و فرانک رو می‌دیدی.»

پاپیر موافقت کرد: «فرانک بی‌نظیر بود.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

هیزل اصرار کرد: «فرانک یه رهبره واقعیه. مطمئنم پراتور خوبی می‌شه.»

چشمان رینا بر روی فرانک متوقف شده بود. انگار می‌خواست وزن او را حدس بزند.

دست آخر رینا گفت: «باور می‌کنم، منم با این تصمیم موافقم.»

فرانک پلک زد: :تو موافقت می‌کنی؟»

رینا به خشکی لبخند زد: «پسر مارس، قهرمانی که کمک کرد عقاب لژیون را برگردانند... .کارت عالی بوده ژنگ. فقط مطمئن نیستم چطوری باید فولمیناتای دوازدهم رو راضی کنم.»

فرانک اخم کرد: «آره، منم توی همین فکر بودم.»

پرسی هنوز نمی‌توانست باور کند که فرانک چقدر تغییر کرده بود. رشد ناگهانی واژه‌ی مناسبی برای توصیف تغییراتش نبود. او حداقل سه اینچی قد کشیده بود. کمتر چاق بود، بیشتر هیکلی شده بود. مثل بازیکن‌های فوتبال آمریکایی شده بود. صورتش محکم‌تر و آرواره‌هایش نیرومند شده بودند. انگار که فرانک به یک گاو نر تبدیل شده بود و بعد دوباره به شکل یک انسان در آمده بود، اما برخی از خصوصیات گاو را در خودش نگه داشته بود.

فرانک گفت: «لژیون به حرف تو گوش می‌ده رینا. تو سرتاسر سرزمین‌های باستانی رو تک و تنها گز کردی.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

رینا ساندویچش را جوری جوید که انگار مقوا بود: «و با انجام دادن این کار، من قوانین لژیون رو شکستم.»

فرانک گفت: «ژولیوس سزار هم وقتی از رود روبیکون گذشت قوانین رو شکست. بهترین رهبرها کسایی هستن که گاهی قوانین رو بشکنن.»

رینا سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد: «من ژولیوس سزار نیستم. بعد از پیدا کردن یادداشت جیسون در کاخ دیوکلتیان، ردیابی شما آسون بود. من فقط کاری رو کردم که به نظرم ضروری بود.»

پرسی نتوانست لبخند نزند: «رینا تو دیگه زیادی متواضعی. از اون ور دنیا خودت تنهایی پرواز کردی که جواب درخواست کمک آنابث رو بدی. به خاطر اینکه می‌دونستی این بهترین شانس ما برای صلحه؟ این کارت خیلی قهرمانانه بود.»

رینا شانه ای بالا انداخت: «این حرف رو نیمه‌خدایی میزنه که توی تارتاروس افتاد و راه برگشتش رو پیدا کرد.»

آنابث گفت: «پرسی دست تنها نبود.»

رینا گفت: «آه...مشخصه... من شک دارم بدون تو پرسی بتونه دست چپ و راستش رو از هم تشخیص بده.»

آنابث موافقت کرد: «درسته.»

پرسی اعتراض کرد: «هی!»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

بقیه شروع به خندیدن کردند. اما برای پرسی مهم نبود. حس خوبی داشت که می‌دید آن‌ها لبخند می‌زنند. بودن در دنیای فانی حس خوبی داشت. نفس کشیدن در هوایی که سمی نبود، لذت بردن از نور واقعی آفتاب که بر کمرش می‌تابید.

ناگهان به یاد باب افتاد. «سلام من رو به ماه و ستاره‌ها برسون!»

لبخند پرسی رو لبانش خشکید. باب و داماسن زندگی خودش را قربانی کرده بودند تا پرسی و آنابث حالا بتوانند اینجا بنشینند، از نور خورشید لذت ببرند و با دوستانشان بخندند.

این منصفانه نبود.

لئو یک پیچ گوشتی کوچک  از کمربند ابزارش  بیرون کشید. یک توت فرنگی شکلاتی را به سیخ کشید و به طرف مربی هج پرت کرد. سپس پیچ گوشتی دیگری بیرون کشید و دومین توت فرنگی را برای خودش به سیخ زد.

لئو گفت: یه سوال بیست میلیون پزویی برات دارم مربی هدج. ما این مجسمه چهل پایی دست دوم اما تر و تمیز آتنا رو به دست آوردیم. حالا باهاست باهاش چکار کنیم؟»

رینا به آتنا پارتنوس چپ نگاه کرد: «هر چند که روی این تپه‌ای که الان گذاشتیمش خیلی خوشگل  به نظر می‌رسه اما من این همه راه نیومدم که فقط نمای مجسمه رو تحسین کنم. با توجه به گفته‌ی آنابث، یه رهبر رومی باید مجسمه رو به کمپ دورگه‌ها برگردونه. درست متوجه شدم؟»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

آنابث سرش را تکان داد: «من یه رویا توی... تارتاروس داشتم. من توی کمپ دورگه‌ها بودم، و صدای آتنا گفت من باید اینجا بایستم. یک رومی باید من را بیاورد.»

پرسی مجسمه را مضطربانه مورد مطالعه قرار داد. او هیچ وقت با مادر آنابث رابطه‌ی خوبی نداشت. تمام مدت انتظار داشت مجسمه‌ی مامان جان زنده بشود و او را به خاطر اینکه دخترش را توی آن همه دردسر انداخته بود، از وسط نصف کند. یا شاید فقط بدون هیچ کلمه‌ای زیر پا لهش کند.

نیکو گفت: «بد فکری هم نیست.»

پرسی لرزید. یک لحظه فکر کرد نیکو ذهنش را خوانده و دارد موافقت خودش را با له شدن پرسی زیر پای آتنا اعلام می‌کند.

پسر هادس در طرف دیگر دایره نشسته بود. به جز نیمی از انار، میوه‌ی جهان زیرین، چیز دیگری نمی‌خورد. پرسی با خودش فکر کرد شاید نیکو شوخی‌اش گرفته باشد.

نیکو گفت: «مجسمه نماد قدرتمندیه. اگر یه فرمانده رومی مجسمه رو به یونانی‌ها برگردونه... شکافت تاریخی ترمیم می‌شه... شاید حتا مشکل دو شخصیتی شدن خدایان هم حل بشه.»

مربی هج توت فرنگی خود را همراه با نیمی از پیچ گوشتی بلعید: «یه لحظه صبر کن. منم صلح رو به اندازه‌ی هر ساتیری دوست دارم... .»

لئو وسط حرفش پرید: «تو از صلح متنفری.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

"نکته‌ی قضیه اینه والدز، ما فقط... چند روز تا آتن مونده؟ یه ارتش از غول‌ها در انتظارمونه و ما برای نجات دادن این مجسمه این همه سختی کشیدیم!»

آنابث به او یاداوری کرد: «البته بیشتر سختی‌ها رو من کشیدم.»

مربی حرفش را ادامه داد: «اونم فقط به خاطر این که توی پیشگویی از مجسمه تحت عنوان بلای غول‌ها نام برده شده. خب، چرا با خودمون به آتن نبریمش؟ این مجسمه مشخصاً سلاح مخفی ماست.» او نگاهی به آتنا پارتنوس کرد. «این برای من حکم یک موشک بالستیک رو داره. شاید اگر والدز یه چندتا موتور بهش اضافه کنه... .»

پایپر گلویش را صاف کرد: «آه... نظر عالیه‌ایه مربی، اما بیشتر ماها الهامات و خواب‌هایی راجع به بیدار شدن گایا در کمپ دورگه‌ها داشتیم... .»

او خنجرش کاتوپتریس را بیرون کشید و آن را در بشقابش تنظیم کرد. در آن لحظه خنجر چیزی جز آسمان را نشان نمی‌داد، اما نگاه کردن به آن هنوز باعث می‌شد پرسی احساس بدی داشته باشد.

پایپر گفت: «از وقتی ما به کشتی برگشتیم، من چیزهای بدی توی چاقو دیدم. لژیون روم فاصله‌ی چندانی با کمپ دورگه‌ها نداره. اونا دارن نیروهاشون رو جمع می‌کنن. ارواح، عقاب‌ها، گرگ‌ها.»

رینا غرید: «اوکتاوین... . من بهش گفتم که صبر کنه.»

فرانک پیشنهاد کرد: «وقتی که ما قدرت رو بدست بگیریم، اولین کاری که باید انجام بدیم اینه که اوکتاوین رو بذاریم توی منجنیق و به دور ترین جای ممکن پرتابش کنیم.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

رینا گفت: «موافقم. اما الان... .»

آنابث حرفش را قطع کرد: «اوکتاوین قصد جنگیدن داره و نظرش هم تغییر نمی‌کنه مگر این که ما جلوش رو بگیریم.»

پایپر تیغه‌ی چاقویش را چرخاند. «متاسفانه، اتفاقات بدتری هم افتاده. من یه تصویر از آینده‌ی ممکن دیدم. کمپ در شعله‌های آتش می‌سوخت. نیمه‌خدایان رومی و یونانی مرده بودن. و گایا... .» صدایش یاری‌اش نداد.

پرسی خدای تارتاروس را در شکل فیزیکیش و بلندای بیش از حدش به یاد آورد.

او تا به حال هیچ‌وقت تا آن حد احساس وحشت و درماندگی نکرده بود. هنوز وقتی به یاد می‌آورد که چطور شمشیرش از دستش لیز خورده بود از خجالت می‌سوخت.

تارتاروس گفته بود کشتن گایا بیهوده بود. انگار که کسی قصد کشتن زمین را داشته باشد.

اگر گایا این قدر قدرتمند بود و در کنارش یک ارتش غول داشت پرسی فکر نمی‌کرد که هفت نیمه‌خدا بتوانند او را شکست دهند. مخصوصاً وقتی که بیشتر خدایان وضعیت خوبی نداشتند. آن‌ها مجبور بودند جلوی غول‌ها را قبل از اینکه گایا بیدار شود بگیرند. وگرنه این بازی را باخته بودند.

اگر آتنا پارتنوس سلاح مخفی آن‌ها بود، بردنش به آتن خیلی وسوسه‌انگیز بود. پرسی یک جورهایی نظر مربی را دوست داشت که از آن به عنوان موشک استفاده کنند و گایا را با ابرهای قارچ‌مانند اتمی به فنا دهند. متاسفانه ته دلش می‌دانست که حق با

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

آنابث است. مجسمه به لانگ‌آیلند تعلق داشت. جایی که ممکن بود نبرد میان رومیان و یونانیان را متوقف کند.

پرسی گفت: «خب رینا، مجسمه رو ببر. ما هم به راهمون به سمت آتن ادامه می‌دیم.»

لئو شانه‌ای بالا انداخت: من که موافقم. اما، اهم، چند تا مشکل تدارکاتی مهم داریم. دقیقاً چند روز تا جشن رومی‌ای که گایا قراره همزمان باهاش بیدار بشه داریم؟»

جیسون گفت: «جشن اسپیز. اول اگوسته. امروز... .»

فرانک گفت: «هجده‌ام جولایه. خب..آره. از فردا، دقیقاً چهارده روز.»

هیزل لرزید: «از روم به اینجا هجده روز طول کشید. سفری که نهایتاً باید دو تا سه روز طول می‌کشید.»

لئو گفت: «با توجه به شانس معمول ما، شاید وقت کافی داشته باشیم تا آرگو ۲ رو به آتن برسونیم. غول‌ها را پیدا کنیم و جلوی غول‌ها رو بگیریم. گایا رو هم متوقف کنیم. البته شاید. اما رینا چجوری باید این مجسمه‌ی گنده رو قبل از اینکه رومی‌ها و یونانی‌ها همدیگه رو توی مخلوط‌کن بندازن به کمپ دورگه‌ها برگردونه؟ وقتی حتی دیگه پگاسوسش رو هم نداره. آه... ببخشید... .»

رینا با عصبانیت گفت: «اشکالی نداره.» هرچند که او با آن‌ها دوستانه حرف زده بود جای این‌که دشمنشان باشد. اما پرسی می‌دانست رینا هنوز علاقه‌ی چندانی به لئو نداشت. شاید به خاطر اینکه او نیمی از انجمنِ روم جدید را عصبانی کرده بود.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

رینا نصف عمیقی کشید: «متأسفانه، لئو درست میگه. من نمی‌دونم چجوری باید این مجسمه‌ی گنده رو حمل کنم. یه جورایی انتظار داشتم... یعنی در واقع امیدوارم بودم شماها یه ایده‌ای داشته باشید.»

«هزارتو!» هیزل ادامه داد: «من...من منظورم این بود که اگر پاسیفی دوباره بازش کرده...» او با نگرانی به صورت پرسی نگاه کرد «خب، هزارتو میتونه آدم رو همه جا ببره... خب... شاید... .»

پرسی و آنابث همزمان با هم گفتند: «نه!»

پرسی گفت: «ممکن نیست تو رو اون پایین بفرستیم هیزل... .»

او تلاش کرد تا کلمه‌ای مناسب پیدا کند. چطور می‌توانست هزارتو را برای آدمی که هیچ‌وقت آن را کاوش نکرده بود توضیح دهد؟ دایدالوس آن را طوری درست کرده بود که مثل یک موجود زنده مدام رشد کند. در تمامی قرون گذشته هزارتو مانند ریشه‌های درخت در زیر تمام سطح جهان رشد کرده بود. مطمئناً هزارتو به همه جای جهان راه داشت. مسافت در داخل آن معنایی نداشت. آدم می‌توانست از نیویورک وارد هزارتو بشود، ده قدم راه برود و سر از لس‌آنجلس دربیاورد. البته تنها به شرطی که راه صحیحی پیدا می‌شد. در غیر این صورت دخمه‌ی پر پیچ و خم مسافرانش را فریب می‌داد و به بیراهه و مرگ می‌کشید. هنگامی که تونل بعد از مرگ دایدالوس فروریخت، پرسی خیالش شد. این حقیقت که هزارتو خود را بازسازی کرده بود و داشت مجددا در زیر جهان پخش می‌شد و محلی تازه برای زاد و ولد و زندگی هیولاها فراهم می‌کرد پرسی را نگران کرده بود. همین‌طوری به اندازه‌ی کافی مشکلات داشت.

پرسی گفت: «یه دلیل منطقی داره. ورودی هزارتو و مسیرش برای آتنا پارتنوس زیادی تنگه. هیچ جوری ممکن نیست بتونید ببریدش اون پایین.»

آنابث حرفش را ادامه داد: «و حتا اگر هم هزارتو باز شده باشه ما نمی‌دونیم که الان اون ممکنه چه شکلی باشه. هزارتو قبلاً تحت کنترل دایدالوس به اندازه ی کافی خطرناک بود. تازه دایدالوس آدم شروری نبود. اگر پاسیفی هزارتو رو به ترتیبی که خودش خواسته دوباره درست کرده باشه...» آنابث سرش را تکان داد «هیزل شاید حس زیرزمینی تو بتونه رینا رو به داخل راهنمایی کنه اما تو نباید گروه رو ترک کنی چون ما بهت نیاز داریم. تازه اگر تو اون پایین گم بشی...»

هیزل غمگینانه گفت: «تو درست میگی... ولش کن.»

رینا به باقی افراد گروه نگاهی انداخت: «نظرات دیگه؟»

فرانک با صدایی که چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید گفت: «من می‌توانم بروم. اگر من پراتورم من باید برم. شاید بتونیم یه جور سورتمه درست کنیم یا... .»

«نه فرانک ژانگ.» رینا لبخندی خسته تحویلش داد. «امیدوارم در آینده کنار هم مبارزه کنیم، اما فعلاً جای تو پیش خدمه‌ی این کشتیه. تو یکی از هفت نفرِ پیشگویی هستی.»

نیکو گفت: «من نیستم.»

همه دست از غذا خوردن کشیدند. پرسی از آن طرف دایره به نیکو خیره شد. مطمئن نبود که نیکو دارد شوخی می‌کند یا نه.

هیزل چنگالش را پایین گذاشت: «نیکو... .»

نیکو گفت: «من با رینا می‌رم. من میتونم مجسمه رو با سفره سایه‌ای منتقل کنم.»

پرسی دستش را بالا برد: «امممم... ببین من می‌دونم که تو همه‌ی ما هشت نفر رو از جهان زیرین آوردی بالا و این کارت فوق‌العاده بود. اما پارسال تو گفتی منتقل کردن فقط خودت خطرناک و غیر قابل پیش‌بینیه. حتا دو بارش رو توی چین ظاهر شدی. انتقال یه مجسمه چهل فوتی و دو نفر اونم از این سر دنیا به اون سر دنیا... .»

چشمان نیکو با عصبانیت درخشید. آنقدری که پرسی فکر کرد شاید چیزی گفته که به نیکو توهین شده. «من از وقتی از تارتاروس برگشتم تغییر کردم.»

جیسون وسط حرفش پرید: «نیکو، من توانایی تو رو زیر سوال نبردم. ما فقط میخوایم مطمئن بشیم تو با تلاشت خودت رو به کشتن ندی.»

نیکو با جدیت بیشتری گفت: «من می‌تونم کار رو انجام بدم. کوتاه کوتاه جهش می‌کنیم. هربار چند صد مایل. اینطوری مشکلی پیش نمیاد. بعد از هر پرش ضعیف می‌شم و نمی‌تونم از خودم دفاع کنم. به رینا نیاز دارم تا از من و مجسمه محافظت کنه.» هیچ چیز از چهره‌ی رینا قابل خواندن نبود. او گروه را نگاه کرد. چهره‌های همه‌ی آن‌ها را به دقت تحت نظر گرفت. اما هیچ کدام از افکارش را فاش نکرد: «اعتراضی هست؟»

هیچکس صحبت نکرد.

او با قطعیت یک قاضی گفت: «خیله خب.» پرسی مطمئن بود اگر رینا یک چکش داشت آن را محکم می‌کوبید روی میزش. «من انتخاب بهتری نمی‌بینم. اما اونجا ممکنه

مورد حمله‌ی هیولاها قرار بگیریم. من بهتره که یه نفر سوم رو هم با خودمون ببریم تا من دست تنها نباشم.»

فرانک ناگهان گفت: «مربی هدج.»

پرسی به او خیره شد. مطمئن نبود که درست شنیده: «آمممم، چی؟ فرانک؟»

فرانک گفت: «مربی بهترین انتخابه. تنها انتخاب. چون مبارز خوبیه. محافظت کردن بخشی از کارشه. و خب کارش رو انجام خواهد داد.»

رینا گفت: «یه فاون رو با خودم ببرم؟»

مربی اعتراض کرد: «ساتیر!...آره، من میام. وقتی شما دو تا به کمپ دورگه‌ها برسید، به کسی نیاز دارید تا مهارت‌های ارتباطی و دیپلماتیک داشته باشه تا جلوی حمله‌ی یونانی‌ها به شما رو بگیره. فقط اجازه بدید من برم یه زنگی بزنم... ا... منظورم اینه که... چوب بیسبالم رو بیارم.»

او بلند شد و با نگاهش یک پیام غیر لفظی به فرانک فرستاد که پرسی نتوانست بخواند. قیافه‌ی مربی با وجود اینکه برای یک مأموریت خودکشی داوطلب شده بود، سپاسگزار بود. او به سمت نردبان کشتی دوید. سم‌هایش را مانند یک بچه ی هیجان زده، به هم می‌کوبید.

نیکو از جایش بلند شد: «منم باید برم و برای اولین سفر استراحت کنم. کنار مجسمه دم غروب آفتاب همدیگه رو ملاقات می‌کنیم.»

بعد از این که نیکو رفت، هیزل اخم کرد: «کار نیکو خیلی عجیبه. فکر نمی‌کنم متوجه باشه داره چیکار می‌کنه... .»

جیسون گفت: «نگرانش نباش. چیزیش نمی‌شه.»

«امیدوارم حق با تو باشه.» هیزل دستش را به زمین کشید. الماس سطح سنگ‌ها را شکست. تابشی شیری رنگ از سنگ بیرون زد: «سر یه دوراهی دیگه هستیم. آتنا پارتنوس به غرب می‌ره. آرگو ۲ به شرق. امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشیم.»

پرسی آرزو می‌کرد که می‌توانست یک چیز دلگرم کننده بگوید. اما خودش هم احساس ناراحتی می‌کرد. با وجود همه‌ی اتفاقاتی که افتاده بود و جنگ‌هایی که پیروز شده بودند، هنوز به شکست دادن گایا نزدیک نشده بودند. البته، آنها تاناتوس را زیر و رو کرده بودند. دروازه‌های مرگ را بسته بودند. دست آخر، فقط موفق شده بودند هیولاها را بکشند و برای مدتی به تارتاروس بفرستند. اما غول‌ها بازگشتند.تمام غول‌ها.

پرسی گفت: «یک چیزی من رو آزار میده. اگر جشن اسپیز دو هفته‌ی دیگست و گایا برای بیدار شدن به خون دوتا نیمه‌خدا نیاز داره-کلایتیوس اسمش رو چی گذاشته بود؟ خون المپی؟-اون وقت ما دقیقاً کاری که اون می‌خواد رو انجام نمی‌دیم؟ رفتن به آتن؟ اگر ما نریم و گایا هم نتونه هیچکدوم از ماها رو قربانی کنه، این به این معنی نیست که گایا نمیتوانه بیدار بشه؟»

آنابث دستش را گرفت. اکنون که آنها در دنیای فانی بودند نگاهش غرق او شده بود. بدون وجود مه مرگ موهای بلوندش نور خورشید را با وضوح بهتری منعکس می‌کرد. حتی با وجود این که آنابث درست مثل خودش لاغر و رنگ پریده بود و چشمان خاکستریش غرق در افکار بود.

آنابث گفت: «پرسی، پیشگویی یه تیغ دولبست. اگر ما نریم، بهترین و تنها شانسمون برای متوقف کردن گایا رو از دست می‌دیم. آتن محل جنگ ماست. ما نمی‌توانیم جلو

این جنگ رو بگیریم. علاوه بر این، تلاش برای خنثی کردن جنگ فایده نداره. گایا میتونه ما رو هرجای دیگری دستگیر کنه. یا از خون نیمه‌خدایان دیگه‌ای استفاده کنه.»

پرسی گفت: «آره حق با توئه. هرچند که هنوزم به نظرم کارمون اشتباهه. ولی راست می‌گی.»

حال و هوای گروه شبیه هوای تاریک تارتاروس شد. تا وقتی که پایپر جو را شکست.

شمشیرش را غلاف کرد و ظرفش را نوازش کرد: «خب خب... پیک‌نیک خوبی بود. حالا کی دلش دسر می‌خواد؟»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

# LXXVIII

هنگام غروب، پرسی نیکو را در حال بستن طناب هایی به دور پایه ی ستون پارتنوس آتنا پیدا کرد.

پرسی گفت:«ازت ممنونم.»

نیکو اخم کرد:«برای چی؟»

پرسی گفت:«تو قول دادی بقیه رو به خانه‌ی هادس هدایت کنی واین کارو کردی.»

نیکو انتهای طناب‌ها را به یکدیگر بست، و یک تسمه درست کرد: «تو منو از اون کوزه برنزی تو روم بیرون آوردی. و باز هم منو نجات دادی. این کمترین کاری بود که می‌تونستم انجام بدم.»

صدایش آهنین و هوشیار بود. پرسی آرزو کرد می‌توانست عاملی که باعث این رفتار نیکو می‌شد را بفهمد، اما او هرگز قادر به این کار نبود. نیکو دیگر آن بچه‌ی عجیب

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

غریب از عمارت وست‌اور با کارت‌های اسطوره‌ای جادویی نبود. او انسان تنهای عصبانی که روح مینوس را از میان هزارتو دنبال کرده بود هم نبود. ولی او که بود؟

پرسی گفت: «تازه یه چیز دیگه. تو باب رو متقاعد کردی... »

پرسی به نیکو درباره ی سفرشان از میان تارتاروس گفت. پرسی فهمید که اگر کسی می‌توانست حالش را درک کند، آن شخص نیکو است: «تو باب رو متقاعد کردی که می‌شه به من اعتماد کرد. با وجود اینکه من هیچ وقت به ملاقاتش نرفتم. من هیچ وقت دوباره بهش فکر نکردم. احتمالاً جون ما رو با خوش رفتاری با باب نجات دادی.»

نیکو گفت : «آره ، خب. دوباره به مردم فکر نکردن ... می‌تونه خطرناک باشه.»

«راستش دارم سعی می‌کنم بهت یه جورایی بگم ازت متشکرم.»

نیکو خندیده‌ای تصنعی کرد: «من دارم سعی می‌کنم بگم نیازی به این کار نیست. الانم باید این کارم رو تموم کنم، میشه یکم بهم فضا بدی؟»

«آره. آره، باشه.» پرسی عقب رفت درحالی که نیکو کارهای طناب را تمام می‌کرد. نیکو طناب‌ها را روی شانه‌هایش انداخت انگار آتنا پارتنوس یک کوله پشتی غول پیکر بود.

پرسی نمی‌توانست جلوی جریحه‌دار شدن احساسش را بگیرد، حس کرد نیکو غیر مستقیم به او گفته بود که گورش را گم کند. اما با این حال، نیکو خیلی چیزها را از سر گذرانده بود. نیکو تنهایی در تارتاروس دوام آورده بود. پرسی درک می‌کرد که این کار چقدر طاقت‌فرسا بود.

آنابث تپه را بالا رفت تا به آنها بپیوندد. دست پرسی را گرفت، که باعث شد پرسی احساس بهتری داشته باشد.

آنابث به نیکو گفت: «امیدوارم موفق باشی.»

نیکو به چشمان آنابث نگاه نکرد: «آره. تو هم همین طور.»

یک دقیقه بعد، رینا و مربی هدج در زره‌های کامل و کوله‌هایی بر پشتشان رسیدند. رینا عبوس و آماده برای نبرد بود. مربی هدج پوزخندی زده بود انگار توقع یه مهمانی غافلگیری داشت.

رینا آنابث را بغل کرد. قول داد: «ما موفق میشیم.»

آنابث گفت: «می‌دونم که می‌شید.»

مربی هدج چوب بیسبالش را به شانه‌اش زد: «آره، نگران نباشین. من قراره برم کمپ و عزیز دردونم رو ببینم! آه، منظورم اینه که می‌خوام این عزیز دردونه رو به کمپ برسونم.» اوبه آرامی به پای آتنا پارتنوس زد.

نیکو گفت: «خیله خب. لطفاً طنابا رو بگیرید. آماده شید که بریم.»

رینا و مربی هدج طناب‌ها را گرفتند. هوا تاریک شد. آتنا پارتنوس به درون سایه‌ی خودش سقوط کرد و همراه با سه نگهبانش ناپدید شد.

شب هنگام آرگو 2 به حرکت در آمد.

آنها به سمت جنوب شرقی تغییر جهت دادند تا به ساحل رسیدند، بعد وارد دریای ایونیا شدند. پرسی از اینکه دوباره امواج را زیر پایش احساس می‌کرد، آسوده بود.

اگر از خشکی می‌رفتند خیلی سریع‌تر به آتن می‌رسیدند، اما بعد از تجربه‌ی گروه با ارواح کوهستان در ایتالیا، تصمیم گرفتند تا بیش از حد نیاز بر فراز قلمروی گایا پرواز

نکنند. آنها اطراف خاک اصلی یونان حرکت می‌کردند، و مسیرهایی را که قهرمانان یونان در زمان‌های باستان رفته بودند را دنبال می‌کردند.

پرسی با این قضیه مشکلی نداشت. او بازگشت به عنصر- پدرش را دوست داشت. با هوای تازه‌ی دریا در ریه‌هایش و قطرات نمکی دریا روی دستانش. پرسی کنار نرده‌ی پهلوی راست کشتی ایستاد و چشمانش را بست، و جریان‌های دریایی را زیرپایشان احساس کرد. اما تصاویر تارتاروس همچنان در ذهنش شعله‌ور بودند. رودخانه‌ی فلگتون، زمین تاول زده که هیولاها در آن احیا می‌شدند، جنگل تاریکی که آرای‌ها بالای سرشان در ابرهای مه مانند خونین می‌چرخیدند. بیش‌تر از همه، به کلبه‌ای در باتلاق با آتشی گرم و قفسه‌هایی از گیاهان خشک شده و ورقه‌های گوشت اژدها فکر می‌کرد. پرسی نمی‌دانست که آن کلبه حالا خالی بود یا نه.

آنابث در کنار نرده خود را به او فشرد، و به پرسی قوت قلب داد.

آنابث با خواندن حالت چهره‌ی او زمزمه کرد: «می‌دونم. منم نمی‌تونم اونجا رو از سرم بیرون کنم.»

پرسی گفت: «داماسن و باب...»

صدای آنابث ضعیف بود: «می‌دونم. ما باید کاری کنیم که فداکاری اونها ارزشش رو داشته باشه. باید گایا رو شکست بدیم.»

پرسی به آسمان شب خیره شد. آرزو کرد که می‌توانستند آن را از ساحل لانگ آیلند ببینند تا از آن ور دنیا، در حالی که به سوی مرگ قطعی می‌رفتند.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

پرسی نمی‌دانست نیکو، رینا و هدج الان کجا بودند، و چقدر طول می‌کشید تا برگردند. فرض بر اینکه زنده می‌ماندند. مطمئن بود که رومی‌ها همین حالا در حال تشکیل صفوف نبرد بودند و داشتند کمپ دورگه را محاصره می‌کردند.

چهارده روز تا رسیدن به آتن. بعد جنگ به طریقی که هیچ کس نمی‌دانست پایان می‌یافت.

روی قوس کشتی، لئو در حالی که با مغز مکانیکی فستوس ور می‌رفت با خوشحالی سوت می‌زد، و زیر لب راجع به یک کریستال و یک اسطرلاب من من می‌کرد. در وسط کشتی، پایپر و هیزل شمشیر بازیشان را تمرین می‌کردند، تیغه‌های شمشیرهای طلا و برنز در شب به صدا در می‌آمدند. جیسون و فرانک کنار سکان ایستاده بودند، و با صداهایی آرام با یکدیگر صحبت می‌کردند. شاید داستان‌هایی راجع به لژیون تعریف می‌کردند، یا ایده‌هایشان درباره‌ی پراتور بودن را به اشتراک می‌گذاشتند.

پرسی گفت:«ما گروه خوبی داریم. اگه باید به سمت مرگم برم... .»

آنابث گفت: «تا وقتی من هستم تو نمی‌میری، مغز جلبکی. یادته؟ هیچ وقت دوباره از هم جدا نمی‌شیم. و بعد از اینکه برسیم خونه... .»

پرسی پرسید: «چی؟»

آنابث پرسی را بوسید: «وقتی گایا رو شکست دادیم دوباره ازم سوال کن.»

پرسی لبخند زد، از اینکه کسی را داشت تا به او تکیه کند خوشحال بود: «هرچی تو بگی.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

همان طور که از ساحل دورتر می‌شدند، آسمان تیره شد و ستاره‌های بیش‌تری بیرون آمدند.

پرسی صورت فلکی را همان گونه که آنابث سال‌ها پیش یادش داده بود رصد کرد.

خطاب به ستاره‌ها گفت:« باب سلام رسوند.»

آرگو 2 در دل شب رهسپار شد.

# ادامه فصول در:

http://www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری